

سید محمد علی جمالزاده

کباب غاز

شب عید نوروز بود و موقع ترفیع رتبه. در اداره با هم قطارها قرار و مدار گذاشته بودیم که هرکس اول ترفیع رتبه یافت، به عنوان ولیمه یک مهمانی دسته جمعی کرده، کباب غاز صحیحی بدهد دوستان نوش جان نموده به عمر و عزتش دعا کنند.

زد و ترفیع رتبه به اسم من درآمد. فورن مسالهی مهمانی و قرار با رفقا را با عیالم که به تازگی با هم عروسی کرده بودیم در میان گذاشتم. گفت تو شیرینی عروسی هم به دوستان نداده‌ای و باید در این موقع درست جلوشان درآیی. ولی چیزی که هست چون ظرف و کارد و چنگال برای دوازده نفر بیش تر نداریم یا باید باز یک دست دیگر خرید و یا باید عدهی مهمان بیش تر از یازده نفر نباشد که با خودت بشود دوازده نفر. گفتم خودت به تر می دانی که در این شب عیدی مالیه از چه قرار است و بودجه ابدن اجازه‌ی خریدن خرت و پرت تازه نمی دهد و دوستان هم از بیست و سه چهار نفر کم تر نمی شوند. گفت یک بر نره خر گردن کلفت را که نمی شود وعده گرفت. تنها همان رتبه‌های بالا را وعده بگیر و مابقی را نقدن خط بکش و بگذار سماق بمکند.

گفتم ای بابا، خدا را خوش نمی آید. این بدبخت‌ها سال آزرگار یک بار برایشان چنین پای می افتد و شکم‌ها را مدتی است صابون زده‌اند که کباب‌غاز بخورند و ساعت‌شماری می کنند. اگر از زیرش در بروم چشمم را در خواهند آورد و حالا که خودمانیم، حق هم دارند. چطور است از منزل یکی از دوستان و آشنایان یک دست دیگر ظرف و لوازم عاریه بگیریم؟

با اوقات تلخ گت این خیال را از سرت بیرون کن که محال است در میهمانی اول بعد از عروسی بگذارم از کسی چیز عاریه وارد این خانه بشود؛ مگر نمی دانی که شکوم ندارد و بجهی اول می میرد؟ گفتم پس چاره‌ای نیست جز این که دو روز مهمانی بدهیم. یک روز یک دسته بیایند و بخورند و فردای آن روز دسته‌ی دیگر. عیالم با این ترتیب موافقت کرد و بنا شد روز دوم عید نوروز دسته‌ی اول و روز سوم دسته‌ی دوم بیایند.

اینک روز دوم عید است و تدارک پذیرایی از هر جهت دیده شده است. علاوه بر غاز معهود، آش جو اعلا و کباب بره‌ی ممتاز و دو رنگ پلو و چندجور خورش با تمام مخلفات رو به راه شده است. در تختخواب گرم و نرم و تازه‌ای که از جمله‌ی اسباب جهاز خانم است لم داده و به تفریح تمام مشغول خواندن حکایت‌های بی نظیر صادق هدایت بودم. درست کیفور شده بودم که عیالم وارد شد و گفت جوان دیلاقی مصطفی نام آمده می گوید پسرعموی تنی تو است و برای عید مبارکی شرفیاب شده است.

مصطفی پسرعموی دختردایی خاله‌ی مادرم می شد. جوانی به سن بیست و پنج یا بیست و شش. لات و لوت و آسمان جل و بی دست و پا و پخمه و گاگول و تا بخواهی بدریخت و بدقواره. هروقت می خواست حرفی بزند، رنگ می گذاشت و رنگ برمی داشت و مثل این که دسته هاون برنجی در گلویش گیر کرده باشد دهنش باز می ماند و به خرخر می افتاد. الحمدالله سالی یک مرتبه بیش تر از زیارت جمالش مسرور و مشعوف نمی شدم. به زخم گفتم تو را به خدا بگو فلانی هنوز از خواب بیدار نشده و شر این غول بی شاخ و دم را از سر ما بکن و بگذار برود لای دست بابای علیه الرحمه‌اش.

گفت به من دخلی ندارد! مال بد بیخ ریش صاحبش. ماشاءالله هفت قرآن به میان پسرعموی دسته‌دیزی خودت است. هرگلی هست به سر خودت بزن. من اساسن شرط کرده‌ام با قوم و خویش‌های ددری تو هیچ سر و کاری نداشته باشم؛ آن هم با چنین لندهور الدنگی. دیدم چاره‌ای نیست و خدا را هم خوش نمی آید این بیچاره که لابد از راه دور و دراز با شکم گرسنه و پای برهنه به

امید چند ریال عیدی آمده ناامید کنم. پیش خودم گفتم چنین روز مبارکی صله‌ی ارحام نکنی کی خواهی کرد؟ لذا صدایش کردم، سرش را خم کرده وارد شد. دیدم ماشاءالله چشم بد دور آقا واتر قیده‌اند. قدش درازتر و پک و پوزش گریه‌تر شده است. گردنش مثل گردن همان غاز مادر مرده‌ای که در همان ساعت در دیگ مشغول کباب شدن بود سر از یقه‌ی چرکین بیرون دوانده بود و اگر چه به حساب خودش ریش تراشیده بود، اما پشم‌های زرد و سرخ و خرمایی به بلندی یک انگشت از لابلای یقه‌ی پیراهن، سر به در آورده و مثل کرم‌هایی که به مارچوبه‌ی گندیده افتاده باشند در پیرامون گردن و گلو در جنبش و اهتزاز بودند. از توصیف لباسش بهتر است بگذرم، ولی همین قدر می‌دانم که سر زانوهای شلوارش_ که از بس شسته شده بودند به قدر یک وجب خورد رفته بود_ چنان باد کرده بود که راستی‌راستی تصور کردم دو رأس هندوانه از جایی کش رفته و در آن جا مخفی کرده است.

مشغول تماشا و ورناداز این مخلوق کمیاب و شیء عجیب بودم که عیالم هراسان وارد شده گفت خاک به سرم مرد حسابی، اگر ما امروز این غاز را برای مهمان‌های امروز بیاوریم، برای مهمان‌های فردا از کجا غاز خواهی آورد؟ تو که یک غاز بیش‌تر نیاورده‌ای و به همه‌ی دوستان هم وعده‌ی کباب غاز داده‌ای!

دیدم حرف حسابی است و بدغفلتی شده. گفتم آیا نمی‌شود نصف غاز را امروز و نصف دیگرش را فردا سر میز آورد؟ گفت مگر می‌خواهی آبروی خودت را بریزی؟ هرگز دیده نشده که نصف غاز سر سفره بیاورند. تمام حسن کباب غاز به این است که دست‌نخورده و سر به مهر روی میز بیاید.

حقا که حرف منطقی بود و هیچ برو برگرد نداشت. در دم ملتفت وخامت امر گردیده و پس از مدتی اندیشه و استشاره، چاره‌ی منحصر به فرد را در این دیدم که هرطور شده تا زود است یک غاز دیگر دست و پا کنیم. به خود گفتم این مصطفی گرچه زیاد کودن و بی‌نهایت چلمن است، ولی پیدا کردن یک غاز در شهر بزرگی مثل تهران، کشف آمریکا و شکستن گردن رستم که نیست؛ لابد این قدرها از دستش ساخته است. به او خطاب کرده گفتم: مصطفی جان لابد ملتفت شده‌ای مطلب از چه قرار است. سر نازنینت را بنازم. می‌خواهم نشان بدهی که چند مرده حلاجی و از زیر سنگ هم شده امروز یک عدد غاز خوب و تازه به هر قیمتی شده برای ما پیدا کنی.

مصطفی به عادت معهود، ابتدا مبلغی سرخ و سیاه شد و بالاخره صدایش بریده‌بریده مثل صدای قلیانی که آتش را کم و زیاد کنند از نی‌پیچ حلقوم بیرون آمد و معلوم شد می‌فرمایند در این روز عید، قید غاز را باید به کلی زد و از این خیال باید منصرف شد، چون که در تمام شهر یک دکان باز نیست.

با حال استیصال پرسیدم پس چه خاکی به سرم بریزم؟ با همان صدا و همان اطوار، آب دهن را فرو برده گفت والله چه عرض کنم! مختارید؛ ولی خوب بود میهمانی را پس می‌خواندید. گفتم خدا عقلت بدهد یک ساعت دیگر مهمان‌ها وارد می‌شوند؛ چه طور پس بخوانم؟ گفت خودتان را بزنید به ناخوشی و بگویید طبیب قدغن کرده، از تخت‌خواب پایین نیایید. گفتم همین امروز صبح به چند نفرشان تلفن کرده‌ام بطور بگویم ناخوشم؟ گفت بگویید غاز خریده بودم سگ برده. گفتم تو رفقای مرا نمی‌شناسی، بچه فنداقی که نیستند بگویم ممه را لولو برد و آن‌ها هم مثل بچه‌ی آدم باور کنند. خواهند گفت جانت بالا بیاید می‌خواستی یک غاز دیگر بخری و اصلن پایی می‌شوند که سگ را بیاور تا حسابش را دستش بدهیم. گفت بسپارید اصلن بگویند آقا منزل تشریف ندارند و به زیارت حضرت معصومه رفته‌اند.

دیدم زیاد پرت‌وبلا می‌گوید؛ خواستم نوکش را چیده، دمش را روی کولش بگذارم و به امان خدا بسپارم. گفتم مصطفی می‌دانی چیست؟ عیدی تو را حاضر کرده‌ام. این اسکناس را می‌گیری و زود می‌روی که می‌خواهم هر چه زودتر از قول من و خانم به زن عمو جانم سلام برسانی و بگویی ان‌شاءالله این سال نو به شما مبارک باشد و هزارسال به این سال‌ها برسید.

ولی معلوم بود که فکر و خیال مصطفی جای دیگر است. بدون آن که اصلن به حرف‌های من گوش داده باشد، دنباله‌ی افکار خود را گرفته، گفت اگر ممکن باشد شیوه‌ی سوار کرد که امروز مهمان‌ها دست به غاز نزنند، می‌شود همین غاز را فردا از نو گرم کرده دوباره سر سفره آورد.

این حرف که در بادی امر زیاد بی‌پا و بی‌معنی به نظر می‌آمد، کم‌کم وقتی درست آن را در زوایا و خفایای خاطر و

مخیله نشخوار کردم، معلوم شد آن قدرها هم نامعقول نیست و نباید زیاد سرسری گرفت. هرچه بیش‌تر در این باب دقیق شدم یک نوع امیدواری در خود حس نمودم و ستاره‌ی ضعیفی در شبستان تیره و تار درونم درخشیدن گرفت. رفته‌رفته سر دماغ آدمم و خندان و شادمان رو به مصطفی نمودم گفتم اولین بار است که از تو یک کلمه حرف حسابی می‌شنوم ولی به‌نظرم این گره فقط به دست خودت گشوده خواهد شد. باید خودت مهارت به خرج بدهی که احدی از مهمانان درصدد دست‌زدن به این غاز برنیاید.

مصطفی هم جانی گرفت و گرچه هنوز درست دستگیرش نشده بود که مقصود من چیست و مهارش را به کدام جانب می‌خواهم بکشم، آثار شادی در وجناتش نمودار گردید. بر تعارف و خوش‌زبانی افزوده گفتم چرا نمی‌آیی بنشین؟ نزدیک‌تر بیا. روی این صندلی مخملی پهلوی خودم بنشین. بگو ببینم حال و احوالت چه‌طور است؟ چه کار می‌کنی؟ می‌خواهی برایت شغل و زن مناسبی پیدا کنم؟ چرا گز نمی‌خوری؟ از این باقلا نوش‌جان کن که سوقات یزد است...

مصطفی قد دراز و کج‌ومعوش را روی صندلی مخمل جا داد و خواست جویده‌جویده از این بروز محبت و دل‌بستگی غیرمترقبه‌ی هرگز ندیده و نشنیده سپاس‌گزاری کند، ولی مهلتش نداده گفتم استغفرالله، این حرف‌ها چیست؟ تو برادر کوچک من هستی. اصلن امروز هم نمی‌گذارم از این‌جا بروی. باید میهمان عزیز خودم باشی. یک‌سال تمام است این طرف‌ها نیامده بودی. ما را یک‌سره فراموش کرده‌ای و انگار نه انگار که در این شهر پسرعموئی هم داری. معلوم می‌شود از مرگ ما بی‌زاری. الا و لله که امروز باید ناهار را با ما صرف کنی. همین الان هم به خانم می‌سپارم یک‌دست از لباس‌های شیک خودم هم بدهد بیوشی و نونوار که شدی باید سر میز پهلوی خودم بنشینی. چیزی که هست ملتفت باش وقتی بعد از مقدمات آتش‌جو و کباب‌بره و برنج و خورش، غاز را روی میز آوردند، می‌گویی ای‌بابا دستم به دامن‌تان، دیگر شکم ما جا ندارد. این قدر خورده‌ایم که نزدیک است بترکیم. گاه از خودمان نیست، کاهدان که از خودمان است. واقعن حیف است این غاز به این خوبی را سگ‌خور کنیم. از طرف خود و این آقایان استدعای عاجزانه دارم بفرمایید همین‌طور این دوری را برگردانند به اندرون و اگر خیلی اصرار دارید، ممکن است باز یکی از ایام همین بهار، خدمت رسیده از نو دلی از عزا درآوریم. ولی خدا شاهد است اگر امروز بیش‌تر از این به ما بخورانید همین‌جا بستری شده وبال جانت می‌گردیم. مگر آن که مرگ ما را خواسته باشید...

آن وقت من هرچه اصرار و تعارف می‌کنم تو بیش‌تر امتناع می‌ورزی و به هر شیوه‌ای هست مهمانان دیگر را هم با خودت همراه می‌کنی.

مصطفی که با دهان باز و گردن دراز حرف‌های مرا گوش می‌داد، پوزخند نم‌کینی زد؛ یعنی که کشک و پس از مدتی کوک‌کردن دستگاه صدا گفت: "خوب دستگیرم شد. خاطر جمع باشید که از عهده برخواهم آمد".

چندین بار درسش را تکرار کردم تا از بر شد. وقتی مطمئن شدم که خوب خرفهم شده برای تبدیل لباس و آراستن سر و وضع به افاق دیگرش فرستادم و باز رفتم تو خط مطالعه‌ی حکایات کتاب "سایه روشن".

دو ساعت بعد مهمان‌ها بدون تخلف، تمام و کمال دور میز حلقه زده در صرف‌کردن صیغه‌ی "بلعت" اهتمام تامی داشتند که ناگهان مصطفی با لباس تازه و جوراب و کراوات ابریشمی ممتاز و پوتین جیر براق و زراق و فتان و خرامان چون طاووس مست وارد شد؛ صورت را تراشیده سوراخ و سمبه و چاله و دست‌اندازهای آن را با گرد و کرم کاهگل‌مالی کرده، زلف‌ها را جلا داده، پشم‌های زیادی گوش و دماغ و گردن را چیده، هر هفت کرده و معطر و منور و معنعن، گویی یکی از عشاق نامی سینماست که از پرده به در آمده و مجلس ما را به طلعت خود مشرف و مزین نموده باشد. خیلی تعجب کردم که با آن قد دراز چه حقه‌ای به کار برده که لباس من این‌طور قالب بدنش درآمده است. گویی جامه‌ای بود که درزی ازل به قامت زیبای جناب ایشان دوخته است.

آقای مصطفی‌خان با کمال متانت و دل‌ربایی، تعارفات معمولی را برگزار کرده و با وقار و خونسردی هرچه تمام‌تر، به جای خود، زیر دست خودم به سر میز قرار گرفت. او را به عنوان یکی از جوان‌های فاضل و لایق پایتخت به رفقا معرفی کردم و چون دیدم به خوبی از عهده‌ی وظایف مقرر‌ه‌ی خود برمی‌آید، قلبن مسرور شدم و در باب آن مساله‌ی معهود خاطرمد داشت به کلی آسوده می‌شد.

به قصد ابراز رضامندی، خود گیلاسی از عرق پر کرده و تعارف کنان گفتم: آقای مصطفی خان از این عرق اصفهان که الکلیش کم است یک گیلاس نوش جان بفرمایید.

لبها را غنچه کرده گفت: اگرچه عادت به کنیاک فرانسوی ستاره‌نشان دارم، ولی حالا که اصرار می‌فرمایید اطاعت می‌کنم. این را گفته و گیلاس عرق را با یک حرکت مچ‌دست ریخت در چاله‌ی گلو و دوباره گیلاس را به طرف من دراز کرده گفت: عرقش بدطعم نیست. مزه‌ی ودکای مخصوص لنینگراد را دارد که آخرین شارژ دافر روس چند بطری برای من تعارف فرستاده بود. جای دوستان خالی، خیلی تعریف دارد ولی این عرق اصفهان هم پای کمی از آن ندارد. ایرانی وقتی تشویق دید فرنگی را تو جیبش می‌گذارد. یک گیلاس دیگر لطفن پر کنید ببینم. چه دردسر بدهم؟ طولی نکشید که دو ثلث شیشه‌ی عرق به انضمام مقدار عمده‌ای از مشروبات دیگر در خمره‌ی شکم این جوان فاضل و لایق سرازیر شد. محتاج به تذکار نیست که ایشان در خوراک هم سرسوزنی قصور را جایز نمی‌شمردند. از همه‌ی این‌ها گذشته، از اثر شراب و کباب چنان قلب ماهیتش شده بود که باور کردنی نیست؛ حالا دیگر چانه‌اش هم گرم شده و در خوش‌زبانی و حراف‌ی و شوخی و بذله و لطیفه‌نوک جمع را چیده و متکلم وحده و مجلس‌آرای بلامعارض شده است. کلید مشکل‌گشای عرق، قفل تیق را هم از کلامش برداشته و زبانش چون ذوالفقار از نیام برآمده و شق‌القمر می‌کند.

این آدم بی‌چشم و رو که از امام‌زاده داود و حضرت عبدالعظیم قدم آن‌طرف‌تر نگذاشته بود، از سرگذشت‌های خود در شیکاگو و منچستر و پاریس و شهرهای دیگر از اروپا و آمریکا چیزها حکایت می‌کرد که چیزی نمانده بود خود من هم بر منکرش لعنت بفرستم. همه گوش شده بودند و ایشان زبان. عجب در این است که فرورفتن لقمه‌های پی‌درپی ابدن جلو صدایش را نمی‌گرفت. گویی حنجره‌اش دو تنبوشه داشت؛ یکی برای بلعیدن لقمه و دیگری برای بیرون دادن حرف‌های قلنبه.

به مناسبت صحبت از سیزده عید بنا کرد به خواندن قصیده‌ای که می‌گفت همین دیروز ساخته. فریاد و فغان مرحبا و آفرین به آسمان بلند شد. دو نفر از آقایان که خیلی ادعای فضل و کمالشان می‌شد مقداری از ابیات را دو بار و سه بار مکرر ساختند. یکی از حضار که کباده‌ی شعر و ادب می‌کشید چنان محظوظ گردیده بود که جلو رفته جبهه‌ی شاعر را بوسیده و گفت "ای‌والله؛ حقیقتن استادی" و از تخلص او پرسید. مصطفی به رسم تحقیر، چین به صورت انداخته گفت من تخلص را از زوائد و از جمله‌ی رسوم و عاداتی می‌دانم که باید متروک گردد، ولی به اصرار مرحوم ادیب پیشاوری که خیلی به من لطف داشتند و در اواخر عمر با بنده مألوف بودند و کاسه و کوزه یکی شده بودیم، کلمه‌ی "استاد" را بر حسب پیشنهاد ایشان اختیار کردم. اما خوش ندارم زیاد استعمال کنم.

همه‌ی حضار یک‌صدا تصدیق کردند که تخلصی بس به‌جاست و واقعن سزاوار حضرت ایشان است.

در آن اثنا صدای زنگ تلفن از سرسرای عمارت بلند شد. آقای استاد رو به نوکر نموده فرمودند: "هم‌قطار احتمال می‌دهم وزیرداخله باشد و مرا بخواهد. بگویید فلانی حالا سر میز است و بعد خودش تلفن خواهد کرد." ولی معلوم شد نمره غلطی بوده است.

اگر چشمم احیانن تو چشمش می‌افتاد، با همان زبان بی‌زبانی نگاه، حقش را کف دستش می‌گذاشتم. ولی شستش خبردار شده بود و چشمش مثل مرغ سربریده مدام در روی میز از این بشقاب به آن بشقاب می‌دوید و به کائنات اعتنا نداشت.

حالا آش‌جو و کباب‌بره و پلو و چلو و مخلفات دیگر صرف شده است و پیش‌درآمد کنسرت آروق شروع گردیده و موقع مناسبی است که کباب‌غاز را بیاورند.

مثل این که چشم‌به‌راه کله‌ی اشپختر باشم دلم می‌تپد و برای حفظ و حسانت‌غاز، در دل، فالله خیر حافظن می‌گویم. خادم را دیدم قاب بر روی دست وارد شد و یک‌رأس‌غاز فربه و برشته که هنوز روغن در اطرافش وز می‌زند در وسط میز گذاشت و ناپدید شد.

شش‌دانگ حواسم پیش مصطفی است که نکند بوی‌غاز چنان مستش کند که دامنش از دست برود. ولی خیر، الحمدالله هنوز عقلش به جا و سرش تو حساب است. به محض این که چشمش به‌غاز افتاد رو به مهمان‌ها نموده

گفت: آقایان تصدیق بفرمایید که میزبان عزیز ما این یک دم را دیگر خوش نخواند. ایا حالا هم وقت آوردن غاز است؟ من که شخص تا خرخره خورده‌ام و اگر سرم را از تنم جدا کنید یک لقمه هم دیگر نمی‌توانم بخورم، ولو مانده‌ی آسمانی باشد. ما که خیال نداریم از این جا یک‌راست به مریض‌خانه‌ی دولتی برویم. معده‌ی انسان که گاوخونی زنده‌رود نیست که هرچه تویش بریزی پر نشود. آن‌گاه نوکر را صدا زده گفت: "بیا هم‌قطار، آقایان خواهش دارند این غاز را برداری و بی‌برو برگرد یک‌سر ببری به اندرون".

مهمان‌ها سخت در محظور گیر کرده و تکلیف خود را نمی‌دانند. از یک‌طرف بوی کباب تازه به دماغشان رسیده است و ابدن بی‌میل نیستند ولو به عنوان مقایسه باشد، لقمه‌ای از آن چشیده، طعم و مزه‌ی غاز را با بره بسنجند. ولی در مقابل تظاهرات شخص شخیصی چون آقای استاد دودل مانده بودند و گرچه چشم‌هایشان به غاز دوخته شده بود، خواهی نخواهی جز تصدیق حرف‌های مصطفی و بله و البته گفتن چاره‌ای نداشتند. دیدم توطئه‌ی ما دارد می‌ماسد. دلم می‌خواست می‌توانستم صدآفرین به مصطفی گفته لب و لوجه‌ی شتری‌اش را به باد بوسه بگیرم. فکر کردم از آن تاریخ به بعد زیربغلش را بگیرم و برایش کار مناسبی دست و پا کنم، ولی محض حفظ ظاهر و خالی نبودن عریضه، کارد پهن و درازی شبیه به ساطور قصابی به دست گرفته بودم و مانند حضرت ابراهیم که بخواهد اسماعیل را قربانی کند، مدام به غاز علیه‌السلام حمله آورده و چنان وانمود می‌کردم که می‌خواهم این حیوان بی‌یار و یاور را از هم بدرم و ضمن یک دوجین اصرار بود که به شکم آقای استاد می‌بستم که محض خاطر من هم شده فقط یک لقمه میل بفرمایید که لااقل زحمت آشپز از میان نرود و دماغش نسوزد.

خوشبختانه که قصاب زبان غاز را با کله‌اش بریده بود، والا چه چیزها که با آن زبان به من بی‌حیای دو رو نمی‌گفت! خلاصه آن‌که از من همه اصرار بود و از مصطفی انکار و عاقبت کار به آن جایی کشید که مهمان‌ها هم با او هم‌صدا شدند و دشته‌جمعی خواستار بردن غاز و هوادار تمامیت و عدم تجاوز به آن گردیدند.

کار داشت به دل خواه انجام می‌یافت که ناگهان از دهنم در رفت که آخر آقایان؛ حیف نیست که از چنین غازی گذشت که شکمش را از آلوی برغان پرکرده‌اند و منحصرن با کره‌ی فرنگی سرخ شده است؟ هنوز این کلام از دهن خرد شده‌ی ما بیرون نجسته بود که مصطفی مثل اینکه غفلتن فرشت در رفته باشد، بی‌اختیار دست دراز کرد و یک کتف غاز را کنده به نیش کشید و گفت: "حالا که می‌فرمایید با آلوی برغان پر شده و با کره‌ی فرنگی سرخش کرده‌اند، روا نیست بیش از این روی میزبان محترم را زمین انداخت و محض خاطر ایشان هم شده یک لقمه‌ی مختصر می‌چشیم".

دیگران که منتظر چنین حرفی بودند، فرصت نداده مانند قحطی‌زدگان به جان غاز افتادند و در یک چشم به هم زدن، گوشت و استخوان غاز مادرمرده مانند گوشت و استخوان شتر قربانی در کمرکش دروازه‌ی حلقوم و کتل و گردنه‌ی یک دوجین شکم و روده، مراحل مضغ و بلع و هضم و تحلیل را پیمود؛ یعنی به زبان خودمانی رندان چنان کلکش را کردند که گویی هرگز غازی سر از بیضه به در نیاورده، قدم به عالم وجود ننهاده بود!

می‌گویند انسان حیوانی است گوشت‌خوار، ولی این مخلوقات عجیب گویا استخوان‌خوار خلق شده بودند. واقعن مثل این بود که هر کدام یک معده‌ی یدکی هم هم‌راه آورده باشند. هیچ باورکردنی نبود که سر همین میز، آقایان دو ساعت تمام کارد و چنگال به‌دست، با یک خروار گوشت و پوست و بقولات و حبوبات، در کشمکش و تلاش بوده‌اند و ته بشقاب‌ها را هم لیسیده‌اند. هر دوازده‌تن، تمام و کمال و راست و حسابی از سر نو مشغول خوردن شدند و به چشم خود دیدم که غاز گلگونم، لخت‌لخت و "قطعه بعد آخری" طعمه‌ی این جماعت کرکس صفت شده و "کان لم یکن شیئن مذکوراً" در گورستان شکم آقایان ناپدید گردید.

مرا می‌گویی، از تماشای این منظره‌ی هولناک آب به دهانم خشک شده و به جز تحویل‌دادن خنده‌های زورکی و خوشامدگویی‌های ساختگی کاری از دستم ساخته نبود.

اما دو کلمه از آقای استاد بشنوید که تازه کیفشان گل کرده بود، در حالی که دستمال ابریشمی مرا از جیب شلواری که تعلق به دعاگو داشت درآورده به ناز و کرشمه، لب و دهان نازنین خود را پاک می‌کردند باز فیلسان به یاد هندوستان افتاده از نو بنای سخنوری را گذاشته، از شکار گرازی که در جنگل‌های سوییس در مصاحبت جمعی از

مشاهیر و اشراف آن جا کرده بودند و از معاشقه‌ی خود با یکی از دخترهای بسیار زیبا و با کمال آن سرزمین، چیزهایی حکایت کردند که چه عرض کنم. حصار هم تمام را مانند وحی منزل تصدیق کردند و مدام به به تحویل می‌دادند.

در همان بحبوحه‌ی بخوربخور که منظره‌ی فنا و زوال غاز خدایبامرز مرا به یاد بی‌ثباتی فک بوقلمون و شقاوت مردم دون و مکر و فریب جهان پتیاره و وقاحت این مصطفای بدقواره انداخته بود، باز صدای تلفن بلند شد. بیرون جستم و فورن برگشته رو به آقای شکارچی معشوقه‌کش نموده گفتم: آقای مصطفی خان وزیر داخله شخصن پای تلفن است و اصرار دارد با خود شما صحبت بدارد. یارو حساب کار خود را کرده بدون آن که سرسوزنی خود را از تک و تا بیندازد، دل به دریا زده و به دنبال من از اتاق بیرون آمد.

به مجرد این که از اتاق بیرون آمدیم، در را بستم و صدای کشیده‌ی آب‌نکشیده‌ای به قول متجددین طنین‌انداز گردید و پنج انگشت دعاگو به معیت مچ و کف و مایتعلق بر روی صورت گل‌انداخته‌ی آقای استادی نقش بست. گفتم: "خانه‌خراب؛ تا حلقوم بلعیده بودی باز تا چشمت به غاز افتاد دین و ایمان را باختی و به منی که چون تو ازبکی را صندوق‌چه‌ی سر خود قرار داده بودم، خیانت ورزیدی و نارو زدی؟ د بگیر که این ناز شستت باشد" و باز کشیده‌ی دیگری نثارش کردم.

با همان صدای بریده‌بریده و زبان گرفته و ادا و اطوارهای معمولی خودش که در تمام مدت ناهار اثری از آن هویدا نبود، نفس‌زنان و هق‌هق کنان گفت: "پسرعمو جان، من چه گناهی دارم؟ مگر یادتان رفته که وقتی با هم قرار و مدار گذاشتیم شما فقط صحبت از غاز کردید؛ کی گفته بودید که توی روغن فرنگی سرخ شده و توی شکمش آلوی برغان گذاشته‌اند؟ تصدیق بفرمایید که اگر تقصیری هست با شماست نه با من".

به قدری عصبانی شده بودم که چشمم جایی را نمی‌دید. از این بهانه‌تراشی‌هایش داشتم شاخ درمی‌آوردم. بی‌اختیار در خانه را باز کرده و این جوان نمک‌نشناس را مانند موشی که از خمره‌ی روغن بیرون کشیده باشند، بیرون انداختم و قدری برای به جا آمدن احوال و تسکین غلیان درونی در دور حیاط قدم زده، آن‌گاه با صورتی که گویی قشری از خنده‌ی تصنعی روی آن کشیده باشند، وارد اتاق مهمان‌ها شدم.

دیدم چپ و راست مهمان‌ها دراز کشیده‌اند و مشغول تخته‌زدن هستند و شش دانگ فکر و حواسشان در خط شش و بش و بستن خانه‌ی افشار است. گفتم آقای مصطفی خان خیلی معذرت خواستند که مجبور شدند بدون خداحافظی با آقایان بروند. وزیر داخله اتومبیل شخصی خود را فرستاده بودند که فورن آن جا بروند و دیگر نخواستند مزاحم آقایان بشوند.

همه‌ی اهل مجلس تأسف خوردند و از خوش‌مشربی و خوش‌محضری و فضل و کمال او چیزها گفتند و برای دعوت ایشان به مجالس خود، نمره‌ی تلفن و نشانی منزل او را از من خواستند و من هم از شما چه پنهان با کمال بی‌چشم و رویی بدون آن که خم به ابرو بیاورم همه را غلط دادم.

فردای آن روز به خاطر آمد که دیروز یک‌دست از بهترین لباس‌های نو دوز خود را با کلیه‌ی متفرعات به انضمام مایحتوی یعنی آقای استادی مصطفی‌خان به دست چلاق‌شده‌ی خودماز خانه بیرون انداخته‌ام. ولی چون که تیری که از شست رفته باز نمی‌گردد، یک‌بار دیگر به کلام بلندپایه‌ی "از ماست که بر ماست" ایمان آوردم و پشت دستم را داغ کردم که تا من باشم دیگر پیرامون ترفیع‌رتبه نگردهم